

# حيوانى سخت كمياب

گزیده‌ی شعرهای

## آنا سوئیر

ترجمه‌ی

محسن عمادی و مینو مهرآذر

خانه‌ی شاعران جهان

زمستان ۱۳۸۹







**آنا سوییر** شاعره‌ی لهستانی در سال ۱۹۰۹ به دنیا آمد. آنا، فرزند یک هنرمند نقاش و یک خواننده بود. پدرش تاثیری شگفت بر زندگی‌اش نهاد. او از خود شعرهای زیادی به جا گذاشت که پیرنگ اصلی آن‌ها کودکی و پدر و مادرش هستند.

شعر سوییر از زنانگی، جنسیت و کالبد زنانه اسطوره‌زدایی می‌کند و می‌کوشد تا غبار شاعرانه‌ای که قرن‌ها بر آن نشسته‌است را بزداید.

در نگاه نویسیستیک سوییر، در جهانی بدون هر نشانه‌ی نجات، تنها، بیمار و محکوم به پوچی مرگ، تنها چیزی که واقعن داریم، بد یا خوب، تمنان است. تن سرچشمه‌ی زندگی، لذت و وجد است، در عین حال خانه‌ی مرگ، درد و رنج است. شعر سوییر را چسلاو میلوش، شاعر تبعیدی لهستانی به همراهی لئونارد ناتان شاعر کم‌نظیر آمریکایی به جهانیان معرفی کردند. آنا سوییر در سال ۱۹۸۴ درگذشت.

محسن عمادی، روستای امره

مینو مهر آذر، آتن

بهار ۱۳۸۶



این مجموعه به دلیری و وجدان

## نسرین ستوده

و همه‌ی مبارزان زن ایران زمین

تقدیم می‌شود





وقتی به نسرین ستوده فکر می‌کنم، میلادا هوراکووا را به یاد می‌آورم که وکیل بود و فعال سیاسی. آن‌ها او را کشتند به جرم اقدام علیه امنیت ملی.

پس از اشغال چکسلواکی توسط نازی‌ها در ۱۹۳۹، میلادا به نهضت مقاومت پیوست و گشتاپو او را در ۱۹۴۰ دستگیر کرد، نخست او را به اعدام محکوم کردند، ولی در نهایت حکم حبس ابد را برایش بریدند. او را به اردوگاه ترزین و زندان‌های بسیار دیگر در آلمان فرستادند. پس از پایان جنگ و آزادی در ۱۹۴۵ میلادا به پراگ برگشت. در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۹ دستگیر شد و محاکمه شد که برنامه‌ی براندازی حکومت کمونیستی را در سر می‌پرورانده است. زیر شکنجه روحی و جسمی پلیس مخفی چکسلواکی مجبور به اعتراف شد.

محاکمه‌ی او و دوازده هم‌رزم او در سال ۱۹۵۰ آغاز شد، محاکمه‌ای که قرار بود در آغاز علنی باشد، در رادیو پخش شود و ناظران روسی بر آن نظارت کنند. هوراکووا سرسختانه ایستاد و از خود و آرمانهایش دفاع کرد گرچه می‌دانست چنین دفاعی شرایطش را سخت‌تر می‌کند. او را به مرگ محکوم کردند و در ۸ ژوئن ۱۹۵۰ میلادا و سه تن از همراهانش را به قتل آوردند.

مشاهیری بسیاری چون آلبرت اینشتین، چرچیل و رزولت برای نجات او کوشیدند ولی در نهایت حکم اعدام او تایید شد و در زندان پانکراک در ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ به دار آویخته شد. او تنها ۴۸ سال داشت.

**لوسیا پاپکروچکووا**

**پراگ**







شصت ساله است،  
بزرگ‌ترین عشق همه‌ی زندگی‌اش را می‌زید

بازو به بازوی یارش قدم می‌زند  
موهایش در باد تکان می‌خورند  
محبوب‌اش می‌گوید:  
گیسوانت به مرواریدها طعنه می‌زنند.

بچه‌هایش می‌گویند :  
آه، ابله.

آمدنت و رفتنت  
به یک اندازه شادم می‌کنند:  
یعنی تو  
دو جور شادی به من می‌دهی

ولی امروز نیا!  
چندتایی مهمان دارم.  
اسم‌هایشان  
خسته از تشریفات رمانتیک، تمسخر ابدیت و نفرت است.

آن‌ها خارجی‌اند.  
زیانشان را نمی‌دانی  
بهتراست بروی سینما.

پیرمرد خانه‌اش را ترک می‌کند، کتاب‌هایش را با خود می‌برد.  
سرباز آلمانی کتاب‌ها را می‌قاچد  
به میان گل و لای پرتابشان می‌کند.

پیرمرد برشان می‌دارد،  
سرباز، مشت‌های حواله‌ی صورتش می‌کند  
پیرمرد می‌افتد،  
سرباز با قنداق تفنگ او را می‌زند  
و قدم‌زنان دور می‌شود

خوابیده در لجن و خون

پیرمرد  
زیر خود احساس می‌کند  
کتاب‌هایش را.

واقعن در من مردهای  
نه آن‌گاه که دیگران به من شادی دادند.  
در من مردی  
وقتی که دیگران به من فقط رنج دادند.



گل مرواریدی سفید  
و دو چشم بسته‌ام.  
آن‌ها ما را از جهان حفظ می‌کنند.

حلقه زده‌ام، در یک توپ  
مثل سگی  
که سردش است.

چه کسی به من خواهد گفت  
که چرا زاده شدم  
چرا این هیولا  
زندگی خوانده می‌شود  
تلفن زنگ می‌زند. باید  
برای شعرخوانی آماده شوم.

وارد می‌شوم  
هزار نفر، هزار جفت چشم.  
نگاه می‌کنند، منتظر می‌شوند  
می‌دانم چرا.

در نظر داشتم که به آن‌ها بگویم  
چرا زاده شدند.  
چرا این هیولا  
نامش زندگی است.

نمی‌توانی این دریا را اهلی کنی  
نه با تحقیر، نه با جذبہ.  
ولی می‌توانی بخندی  
در صورتش.

خنده  
را کسانی اختراع کرده‌اند  
که کوتاه زندگی می‌کنند  
چون انفجار قهقهه‌ای

دریای ابدی  
هرگز خندیدن نخواهد آموخت...

دراز کش، پاهایم را بالا می‌برم  
روحم اشتباهی به ران‌هایم می‌پرد  
کار راحتی نیست برایش  
چون باید تقسیم شود  
وقتی دو ران دارم

روی سرم که می‌ایستم  
روحم به سرم می‌خزد  
و حالا درست سر جایش است.

ولی آدم چقدر می‌تواند  
واقعن روی سرش بایستد؟  
بخصوص اگر ندانی  
چطور باید روی سرت بایستی.

آواز بی‌اعتدالی  
 قدرت، لطافت نیرومند  
 خلسه‌ی زاری.  
 شکوه‌مندی  
 رقصیدن محبوبانه

چون تنی در بی‌خودی می‌لرزم  
 چون بالی می‌لرزم  
 انفجاری هستم  
 از خویش فراتر می‌روم  
 فواره‌ای هستم  
 جهش فواره‌ام.  
 بی‌اعتدالی،  
 هزار بی‌اعتدالی  
 قدرت،  
 آواز فواره‌ی قدرت.

در من موهبت‌هاست.  
 شکفتن از سرشاری  
 حلقه‌های نوری که گریه می‌کنند.  
 شعله‌ای که کف به دهان می‌آورد  
 و بلوغ مغرورش در حال رسیدن است.  
 اقیانوس‌های تشعشع  
 سرخ چون سقف دهانی بزرگ در خلسه.

حیران‌ام  
 فراز منخرینم، می‌غرم  
 جهانی‌گران از حیرانی  
 با سیلابش مرا می‌برد.

بی اعتدالی را می‌بلعم  
از سرشاری خفه می‌شوم  
من مثل حقیقت، محال‌ام .

آهسته  
در بسته شد وقتی رفت  
بچه‌های خفته  
تکان نخوردند.

تنها بامدادان  
غافلگیر خواهند شد،  
در خانه‌شان  
که شب‌هنگام  
چنین خموشانه  
فرو می‌ریخت.

نامادری بدی بود.  
حالا در پیری چه جان گاه می میرد  
در کلبه‌ای خالی.

می لرزد  
مثل دسته‌ی کاغذهای سوخته.  
هیچ به خاطر نمی آورد که بد بود.  
ولی می داند  
که سردش است.



قدم زنان تا وعده‌ی عاشقانه‌ای با تو  
در گوشه‌ی خیابان پیرزنی گدا را دیدم  
دستش را گرفتم،  
گونه‌ی شیرین‌اش را بوسیدم  
با هم حرف زدیم،  
در درون، نسخه‌ی دیگر من بود  
از همان جنس  
این نکته را زود فهمیدم  
عین سگی که با شامه‌اش سگ دیگری را می‌شناسد  
به او پول دادم  
نمی‌توانستم از او دور شوم  
از این‌ها گذشته آدم نیاز دارد  
به کسی که نزدیک باشد.  
و از آن پس دیگر نمی‌دانستم  
چرا به سوی تو می‌آمدم.

شب عشق  
بدیع چون کنسرتی از ونیز کهن  
در نواختن سازهای شگفت.  
سالم  
چون کفل فرشته‌ی کوچکی.  
فرزانه  
چون تپه‌ی مورچگان.  
شعله‌ور  
چون هوایی که در ترومپت می‌وزد.  
رایج چون سلطنت زوج زنگی شاهواری  
نشسته در دو اورنگ زراندود

شب عاشقانه‌ای با تو  
نبردی باروک  
و دو فاتح.

در آغوش می‌گیرد، زوزه‌کشان، کودکش را  
 که چیزی نمانده خفه شود،  
 سراسیمه می‌دود پلکان آپارتمان‌اش را که می‌سوزد.  
 از طبقه‌ی اول به دوم،  
 از دوم به سوم  
 از سوم به چهارم

تا به پشت‌بام برسد.  
 آن‌جا در اختناق هوا، چسبیده به دودکش  
 به پایین نگاه می‌کند  
 صفیر شعله‌هایی را می‌شنود  
 که بالاتر و بالاتر می‌آیند.

آن‌گاه بی‌حرکت و صامت می‌شود  
 آرامش‌اش را تا آخر حفظ می‌کند.  
 تا لحظه‌ای  
 که ناگهان پلک‌هایش را می‌بندد.  
 بر لبه‌ی بام گام برمی‌دارد  
 و دست‌هایش را به جلو پرتاب می‌کند  
 حالا کودکش را پایین انداخته‌است

دو ثانیه  
 پیش از آن‌که خودش پایین بیفتد.







باید دلیر بود تا برای یک روز زندگی کرد  
آن چه به جا می ماند چیزی جز لذت اشتیاق نیست-لذتی بس نفیس.

اشتیاق

خلوص می آورد چنان که پرواز،  
قوت می بخشد مثل تلاش  
شکل می دهد به روح  
چون کار که شکم را شکل می دهد.

به ورزشکاری می ماند، به دونده ای  
که هرگز از دویدن باز نمی ایستد  
و این بدو  
تحمل می بخشد

اشتیاق

برای فرد نیرومند، مقوی است  
به پنجره ای می ماند  
بر برجی بلند  
که از آن  
بادهای استواری وزیدن می گیرند

اشتیاق،

بکارت سعادت است.

پنج دقیقه پیش از تولدم،  
 هنوز بدنیا نیامده‌ام.  
 هنوز می‌توانم برگردم  
 به نزاییدگی‌ام.  
 حالا ده دقیقه قبل است  
 حالا یک ساعت قبل از تولد است  
 بر می‌گردم  
 می‌دوم  
 به زندگی‌ام با علامت منفی.  
 از میان نزاییدگی‌ام راه می‌روم انگار در تونلی  
 با چشم‌اندازهای غریب ده سال قبل  
 صد و پنجاه سال قبل  
 قدم می‌زنم، کفش‌هایم تق تق می‌کنند  
 در سفری خیالی  
 از میان اعصاری که در آن منی در کار نبود.  
 چه طولانی‌است زندگی معکوس من  
 هستی‌نداشتن، چقدر شبیه بی‌مرگی است.  
 اینجا دوره‌ی رمانتیسیم است، که ممکن بود دختر ترشیده‌ای باشم.  
 حالا دوره‌ی رنسانس است و می‌توانم همسر زشت و بی‌عشق شوهری شریر باشم.  
 حالا دوره‌ی میانه‌است، که به میخانه‌ای آب می‌برم.  
 هنوز پیشتر می‌روم  
 عجب انعکاسی...  
 کفش‌هایم تق تق می‌کنند  
 در میان زندگی معکوسم  
 در میان معکوس زندگی.  
 به آدم و حوا می‌رسم  
 هنوز چیزی دیده نشده‌است، تاریک است.



حالا است که هستی نداشتم بمیرد  
با مرگ مبتذل داستانی ریاضی.  
با ابتذال مرگی که اگر حالا به دنیا آمده بودم  
زندگی ام می داشت.

روزی تهی، روزی بی اتفاق  
و از این رو بی اندازه وسعت می گیرد  
مثل فضا  
و ناگهان  
شادمانی بودن  
قدم در من می نهد.

در ضربان قلبم  
تولد زمان را  
شنیدم  
و از آن پس لحظات حیات  
یکی پس از دیگری  
چنان هدایای بی ارزش  
به آن هجوم می آورند.



CA

Antigone por Sophocles

Juan Luis Tinoco



دقایقی هستند

که بیش از همیشه، به وضوح احساس می‌کنم  
که با خویشتن‌ام همراهی می‌کنم.

آرامش می‌یابم، اطمینان پیدا می‌کنم

دلیر می‌شوم

مثل تن سه‌بعدی‌ام

که با سایه‌ی واقعی خودم، دلیر می‌شود.

دقایقی هستند

که من بیش از همیشه، به وضوح احساس می‌کنم  
که همراه خویشتن هستم.

می‌ایستم

در گوشه‌ی خیابانی تا به سمت چپ بگردم

و در حیرت می‌مانم که چه می‌شد اگر

خویشتن‌ام به سمت راست قدم بر می‌داشت.

تا به حال چنین اتفاقی نیافتاده است

ولی سؤال هنوز سر جایش هست.

در آینه نگاه کن. بیا با هم نگاه کنیم.  
 این تن عریان من است.  
 ظاهرن دوستش داری  
 من اما دلیلی ندارم.  
 چه کسی ما را به هم می‌بندد، مرا و تنم را؟  
 چرا باید بمیرم  
 به همراه آن؟  
 حق دارم بدانم که مرز میان مان کجا رسم شده است  
 من کجا هستم، من، خود من.

شکم، آیا در شکم‌ام هستم؟ در روده‌ها؟  
 در چاه آلت؟ در پنبجه‌ای؟  
 ظاهرن در مغز. نمی‌بینمش.  
 مغزم را بیرون بکش از جمجمه.  
 حق دارم که خودم را ببینم،  
 نخند.  
 ترسناک است، تو گفتی.

من نیستم که تن خویش را بر ساخته‌ام.  
 لباس‌های مستعمل خانواده‌ام را می‌پوشم.  
 مغزی بیگانه را، میوه‌ی بخت، گیسوانم را  
 به تقلید مادر بزرگم.  
 بینی به هم آمده از چند بینی مرده.  
 با همه‌ی آن‌ها در چه چیزی مشترکم؟  
 چه چیزی را من با تو به اشتراک می‌گذارم،  
 تو که مثل زانوانم هستی  
 و زانوانم چه چیز من هستند؟

بی شک  
می خواستم مدل دیگری انتخاب کنم.

هردوی شما را این جا رها می کنم  
زانویم را و تو را.  
دهن کجی نکنید.  
برای همه‌ی شما، تنم را به جا می گذارم تا با آن بازی کنید.  
و خودم می روم.  
که جای من این جا نیست  
این جا که ظلمتی کور است منتظر تباهی.  
می دوم، از خویش سبقت می گیرم  
می دوم

چون مجانین  
تا واپسین نفس ام.  
شتاب باید کرد  
پیش از آن که مرگ بیاید.  
که پس از آن  
انگار سگی که قلاده‌اش را تکان می دهد  
باید برگردم  
به این تن رنجور مزاحم.  
تا به میان آخرین جشن مزاحم تن برویم.

شکست خورده از تن  
و نابود شده به آهستگی  
به خاطر تن.

واماندگی کلیه خواهم بود  
یا قانقاریای روده‌ی بزرگ  
و در شرم منقضی خواهم شد.

و جهان با من منقضی خواهد شد  
فروکاسته

به از کار افتادگی کلیه‌ای  
و قانقاریای روده‌ی بزرگ



چنان کودکی  
انگشت بر آتش نهادم  
تا قدیسی شوم.

مثل دخترکی  
هر روز سرم را به دیوار می‌کوبیدم

مثل دختری جوان  
از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی  
روی بام رفتم  
تا بپریم

مثل زنی  
همه‌ی تنم شپش برداشت  
وقتی ژاکتم را اتو می‌کردم، آن‌ها می‌ترکیدند

شصت دقیقه صبر کردم  
تا اعدام شوم  
شش سال گرسنه بودم.

بچه‌ای زاییدم  
آن‌ها مرا تکه تکه می‌کردند  
بی‌آنکه بی‌هوشم کنند.

سرانجام آذرخشی سه بار مرا کشت  
مجبور بودم سه بار از مرگ بلند شوم  
بی‌آن‌که کسی کمکم کند

حالا می‌توانم استراحت کنم  
بعد از سه رستاخیز.

بوس و کنارمان خیلی طول کشید  
تا مغز استخوانمان به هم عشق ورزیدیم  
صدای خرد شدن استخوان هامان را می شنوم،  
اسکلت هایمان را می بینم.

حالا منتظرم بروی،  
صدای تق تق کفشات دیگر شنیده نشود.  
حالا، سکوت.

امشب، می خواهم تنها بخوابم  
در جامه ی خواب عفاف.  
تنهایی  
نخستین میزان بهداشتی است.  
تنهایی  
دیوارهای اتاق را بلندتر می کند.  
پنجره را خواهم گشود  
و حجم انبوه هوای یخزده به درون خواهد آمد  
سالم مثل تراژدی.  
اندیشه های بشری به درون خواهند آمد  
و دلواپسی های انسانی هم  
فلاکت دیگران، قداست دیگران.  
آن ها آرام و عبوس اختلاط می کنند.

دیگر نیا  
من حیوانی هستم  
سخت کمیاب.

پدر همه‌ی زندگیش را آواز خواند.

وقتی جوان بود در ورشو

تمام زمستان در کارگاه سرد

آواز خواند

قلم‌مویش به انگشت‌های آبی و سردش چسبیده بود.

وقتی برگشت و به مادر گفت

دستمزد پرتره‌ی عکسی را نگرفته‌ام

و فردا نانی در کار نیست

دلش می‌خواست لوح نقاشی‌اش را بردارد

و آواز سر کند.

در کراکو وقتی نود ساله شد

و در گوشه‌ی کارگاهش

با سقف‌های بلند مثل کلیسا

مرگ پشت تصویری پنهان شده بود

می‌خواست همه‌ی صبح را آواز بخواند

و همه‌ی عصر را.

او با صدای بلند و زیبا آواز خواند

مردم روی پله‌ها می‌ایستادند

گوش می‌دادند

مبهوت.

وقتی مرد و نقاشی‌هایش را

از کارگاه برداشتند

من شروع به خواندن کردم

"چی کار می‌کنی؟" دخترم گفت

بابابزرگ مرده و تو آواز می‌خونی؟

آنقدر بلند که می‌شه رو پله‌ها شنید؟

و یکی بعد دیگری  
همه‌ی آوازهایی که می‌خواند وقتی جوان بود  
وقتی نود ساله بود  
همراه مرگ  
منتظر در پشت تصویری  
در کارگاهی فقیرانه مثل جوانی‌هایش

برای آخرین بار آواز خواندم  
میان دیوارها  
سیاه از دوده  
آن‌جا که سی سال رنج کشید  
و آن‌جا که او را برداشتند  
بی رنج  
در خواب مرگش  
چه کسی یک شب آرام بیرون می‌آید  
از پشت تصویری در گوشه‌ی اتاق؟

پنج صبح  
در خانه‌اش را زدم.  
از پشت در گفتم  
در بیمارستان خیابان اسلیسکا  
پسرت، یک سرباز، دارد می‌میرد.

در را تا نیمه باز کرد  
زنجیر را برنداشت  
پشت سرش زنش  
می‌لرزید

گفتم: پسرت می‌خواهد  
مادرش بیاید.  
گفت: مادرش نخواهد آمد.  
پشت سرش زنش می‌لرزید

گفتم: دکتر به ما اجازه داده برایش شراب ببریم  
گفت: چند لحظه صبر کن

به من از پشت در یک بطری داد  
در را قفل کرد  
در را با کلید دیگری قفل کرد

پشت در همسرش شروع به فریاد کشیدن کرد  
انگارداشت زایمان می‌کرد





و دارم نکردی که رنج بکشم  
پس لزومی نداشت که انتظار نفرتم را داشته باشی  
که هدیه‌ای نفیس و پرشکوه خواهد بود.  
هرگز به قدر ذره‌ای از جسم نمی‌ارزی

به سادگی  
حضورت را در خویش کشته‌ام .

حالا، تطهیر شده،  
در بزم رقص مردگان می‌رقصم.



روح بر ساحل  
کتاب درس فلسفه می خواند  
روح از تن می پرسد  
چه کسی ما را به هم بسته است؟  
تن گفت:  
وقت برنزه کردن زانوهایست

روح از تن پرسید  
آیا حقیقت دارد  
که ما واقعا وجود نداریم؟  
تن گفت:  
دارم زانوهایم و برنزه می کنم

روح از تن پرسید  
مرگ کجا آغاز می شه  
از تو یا از من؟  
تن خندید  
زانوهایش را برنزه کرده بود.

برای آخرین بار  
پیراهن پدرم را می شویم  
که مرده است.  
پیراهن، بوی عرق می دهد.  
بوی عرق را از کودکی به یاد دارم  
سال های بسیار  
پیراهن و زیرپیراهنش را می شستم  
با اتو در کارگاه  
خشکشان می کردم،  
دلش می خواست آن ها را اتو نکشیده بپوشد.  
از میان همه ی تن های جهان  
حیوانات و انسان ها  
فقط یک تن، آن بوی عرق را می داد  
بارها و بارها آن را بو کشیده بودم.  
حالا با شستن این پیراهن  
این بو را برای همیشه از بین می برم.  
حالا  
فقط نقاشی او را نجات می دهد  
با بوی رنگ روغن.

شاد چنان چیزی بی‌اهمیت  
و رها چون چیزی بی‌اهمیت.  
چونان چیزی که کسی تقدیرش نمی‌کند  
و خود نیز خود را سپاس نمی‌گوید.  
چیزی که همگانش دست انداخته‌اند  
و می‌خندد به تمسخر دیگران.  
چنان لبخندی، بی‌دلیلی جدی  
نعره‌ای که می‌تواند خود را به بیرون برکشد  
شاد، انگار که اهمیت ندارد از چه  
چون کسی که اهمیت ندارد که.

شاد

مثل دم سگ.





